

کارگاه شعرو عرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فریدالدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)
 دکتر مرتضی قمشه‌ای و نکور هفت شعرش ۱ - صفحه ۱ از ۲

د بیباچه منطق الطیر عطار

آنکه جان بخشید و ایمان خاک را	آفرین جان آفرین پاک را
خاکیان را عمر برباد او نهاد	عرش را بر آب بنیاد او نهاد
خاک را در غایت پستی بداشت	آسمان را در زبردستی بداشت
وز دو حرف آورد نه طارم پدید	کرد در شش روز هفت انجم پدید
سنگ را یا قوت و خون را مشک کرد	بحر را از تشنگی لب خشک کرد
تابه سرهنگی او افراخت سر	کوه را هم تیغ داد و هم کمر
صدر عالم را از او آرام داد	عنکبوتی را به حکمت دام داد
گلشن نیلوفر را دود کرد	تیغ را از لاله خون آلود کرد
هدهدی را پیک ره بر ساخته	ظوظی را طوق از زر ساخته
بر درش چون حلقه ای در میزند	مرغ گردون در رهش پر میزند

زرفشانند در خزان از شاخسار	در زمستان سیم آرد در نثار
گه کند در تاجش از شبنم گهر	گه نهد بر فرق نرگس تاج زر
هفت دوزخ یک زبانه بیش نیست	هشت خلدش یک ستانه بیش نیست
چییست مستغرق که سحر مطلقند	جمله در توحید او مستغرقند
گا و بر ماهی و ماهی در هواست	چون زمین در پشت گا و استاد راست
هیچ هیچ است اینهمه هیچ است و بس	پس همه بر چیست بر هیچ است و بس
کاینهمه بر هیچ میدارد نگاه	فکر کن در صنعت آن پادشاه
بگذر از آب و هوا جمله خداست	عرش بر آبست و عالم بر هواست
جمله یک حرف و عبارت مختلف	جمله یک ذاتست اما متصف
گریبند شاه را در صد لباس	مرد میباید که باشد شه شناس
دیده ها کور و جهان پر ز آفتاب	ای دریغا هیچکس را نیست تاب
جمله او بینی و خود را گم کنی	گریبیش این خرد را گم کنی
او شناسا شد که جز با او نساخت	من که باشم که ز نم لاف شناخت
دم مزن چون در عبارت نایدت	آن مگو چون در اشارت نایدت
نه کسی زو علم دارد نه نشان	نه اشارت میباید بر دانه بیان
توز تولا شو وصال اینست و بس	تو میباش اصلاً کمال اینست و بس
با پدر در معرفت شو هم صفت	ای خلیفه زاده بی معرفت
جمله افتادند پیشش در سجود	هر چه آورد از عدم حق در وجود
ساجد اند آن جمله تو مسجود باش	گفت ای آدم تو بحر جود باش
مسخ و ملعون گشت و آن سر در نیافت	وان یکی کز سجده او سر بتافت

(لا شو = نیست شو)

(خلیفه = خلیفه خدا = آدم)

جان بلندی داشت تن پستی خاک
چون بلند و پست با هم یار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم
چند گوئی جز خموشی راه نیست
آگهند از روی این دریا بسی

مجتمع شد خاک پست و جان پاک
آدمی اعجوبه اسرار شد
نیست کار هر گدائی کار او
نه زمانی نیز دل پر داختم
زانکه کس راز هره یک آه نیست
لیک آگه نیست از قعرش کسی

دربن این بحر بی پایان بسی
در چنین بحری که بحر اعظم است
کس چه داند تا در این بحر عمیق
عقل و جان و دین و دل در باختیم

غرقه گشتند و خبر نی از کسی
عالمی ذره است و ذره عالم است (بحر اعظم = دریای محیط بر خشکیها)
سنگریزه قدر دار دیا عقیق
تا کمال ذره ای بشناختیم

هیچ دانی راه و چون دید راه
کارگاه پر عجایب دیده ام
سوی کنه خویش کس راره نیست
ای خدای بینهایت جز تو کیست
پرده بر گیر آخر و جانم مسوز
در میان بحر گردون مانده ام
نفس من بگرفت سر تا پای من
جانم آلودست از بیهودگی
یا از این آلودگی پاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
گفته ای من باشما میم روز و شب
چون چنین بایکد گر همسایه ایم
چه بود ای معطی بی مایگان
بادلی پردرد و جانی پر دریغ
یا اله العالمین در مانده ام
دست من گیر و مرا فریادرس
ای گناه آمرز و عذر آموز من
خونم از تشویر تو آمد به جوش
ذره ای دردم ده ای درمان من
کفر کافر را و دین دین دار را

هر که افزون رفت افزون دید راه
جمله را از خویش غایب دیده ام
ذره ای از ذره ای آگاه نیست
چون توئی بی حد و غایت جز تو چیست
بیش از این در پرده پنهانم مسوز
وز درون پرده بیرون مانده ام
گر نگیری دست من ای وای من
من ندارم طاقت آلودگی
یانه در خونم کش و خاکم بکن
کز تو نیکو دیده ام از خویش بد
یک نفس فارغ مباشید از طلب
تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
گرنگه داری حق همسایگان
ز اشتیاق اشگ میریزم چو میغ
غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست بر سر چند دارم چون مگس
سوختم صدره چه خواهی سوز من
نا جوانمردی بسی کردم پیوش
زانکه بی دردت بمیرد جان من
ذره ای دردت دل عطار را

(معطی = بخشنده)

(میغ = ابر)

(تشویر = شرم - اضطراب)

کارگاه شعر و عرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فریدالدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیبا معرفت)
 دکتر مرتضی نژاد - و سخنور - هفت سرخ ۲ (جمع مرغان) - صفحه ۱ از ۲

در گرامیداشت پیامبر

خواجه دنیا و دین گنج وفا	صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
پیشوای این جهان و آن جهان	مقتدای آشکارا و نهان
خواجه ای کز هر چه گویم پیش بود	در همه چیز از همه در پیش بود
هر دو عالم از وجودش نام یافت	عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شب نیم آمدند از بهر وجود	خلق عالم بر طفیلش در وجود
آفرینش را جز او مقصود نیست	پاک دامن تر از او موجود نیست
آنچه اول شد پدید از جیب غیب	بود نور پاک او بی هیچ ریب
از نماز نور آن دریای راز	فرض شد بر جمله امت نماز
در طلب بر خود پگشت او هفت بار	هفت پرگار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید	کو کبی گشت و طلب آمد پدید
او فصیح عالم و من لال او	کی توانم داد شرح حال او
ای طفیل خنده تو آفتاب	گر به تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای توست	در گلیمی خفته ای چه جای توست
ای ورای وصف و ادراک آمده	از صفات و اصفان پاک آمده
شیرده ما را از پستان کرم	بر مگیر از پیش ما خوان کرم

(طفیل = همراه دعوت نشده)

(ریب = پنهانکاری)

(هفت پرگار = هفت آسمان)

در نکوهش تعصب

ای گرفتار تعصب مانده	دائماً در حب و در بغض آمده
گر تو لاف از عقل و از لب می زنی	پس چرا دم از تعصب می زنی
تو علی گوئی و یوبکر ای پسر	ار خدای عقل و جانی بی خبر
تورهاکن سر بر مهر این واقعه	مرد حق شور و زو شب چون رابعه
اونه یک زن بر ترا صد مرد بود	از قدم تا فرق عین درد بود

(لب = خرد فعال)

(درد = نیاز)

بازیگران نمایش

مرحبا ای هد هد هادی شده	در حقیقت پیک هر وادی شده
ای به سر حد سبا سیر تو خوش	با سلیمان منطق الطیر تو خوش
دیورا در بند و زندان باز دار	تا سلیمان را تو باشی راز دار
دیورا وقتی که در زندان کنی	با سلیمان قصد شادروان کنی
خه خه ای موسیچه موسی صفت	خیز و موسیقار زن در معرفت
همچو موسی دیده ای آتش ز دور	لاجرم موسیچه ای در کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو	هم به میقات آی و مرغ طور شو
مرحبا ای طوطی طوبان نشین	حله در پوشیده طوقی آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست	حله از بهر بهشتی و سخیست

(شادروان = خیمه)

(موسیچه = پرندۀ سپید کوهستانی)

(بهیمی = حیوانی) (میقات = جایگاه دیدار)

چون خلیل آنکس که از نمرود درست
 خه خه ای کبک خرامان در خرام
 قهقهه در شیوه این راه زن
 کوه خود در هم گذار از فاقه ای
 مرحبا ای تند باز تنگ چشم
 نامه عشق ازل بر پای بند
 عقل مادر زاد کن بادل بدل
 خه خه ای دراج معراج الست
 چون الست عشق بشنیدی به جان
 چون بلی نفس گرداب بلاست
 مرحبا ای عندلیب باغ عشق
 خوش بنال از درد دل داوود وار
 حلق داوودی به معنی برگشای
 چند پیوندی زره بر نفس شوم
 گر شود این آهنت چون موم نرم
 خه خه ای طاووس باغ هشت در
 صحبت این مار در خونت فکند
 تا نگردانی هلاک این مار را
 مرحبا ای خوش تذر و دور بین
 خویش را زین چاه ظلمانی بر آر
 همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
 خه خه ای قمری دمساز آمده
 تنگدل زانی که در خون مانده ای
 ای شده سرگشته ماهی نفس
 سر بکن این ماهی بد خواه را
 مرحبا ای فاخته بگشای لحن
 چون بود طوق وفادر گردنت
 از وجودت تا بود موئی به جای
 مجمعی کردند مرغان جهان
 چون بود کاکلیم ما را شاه نیست
 یکدگر را شاید اریاری کنیم
 زانکه چون کشور بود بی پادشاه
 پس همه با جایگاهی آمدند

خوش تواند کرد بر آتش نشست (خلیل = ابراهیم)
 خوش خوشی از کوی عرفان در خرام
 حلقه بر سندان دار الله زن
 تا برون آید ز کوهت ناقه ای (فاقه = فقر) (ناقه = شتر ماده)
 چند خواهی بود تند و تیز خشم
 تا ابد آن نامه را مگشای بند
 تا یکی بینی ابد را با ازل
 دیده بر فرق بلی تاج الست (الست بریکم = ایارب شما نیستم - قرآن)
 از بلی نفس بیزاری ستان
 کی شود کار تو در گرداب راست
 ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
 تا کنندت هر نفس صد جان نثار
 خلق را از لحن خلقت ره نمای
 همچو داوود آهن خود کن چوموم (اشاره به اینکه داوود مخترع زره بود)
 پس شوی در عشق چون داوود گرم
 سوختی از زخم مار هفت سر
 از بهشت عدن بیرون فکند
 کی شوی شایسته این اسرار را
 چشمه دل غرق بحر نور بین
 سر ز اوج عرش رحمانی بر آر
 تا شوی در مصر عزت پادشاه
 شاد رفته تنگ دل باز آمده
 در مضیق حبس ذوالنون مانده ای (ذوالنون = صاحب ماهی = یونس)
 چند خواهی دید بد خواهی نفس
 تا توانی سود فرق ماه را
 تا گهر بر تو فشانند هفت صحن (هفت صحن = هفت آسمان)
 حیف باشد بی وفائی کردنت
 بی وفایت خوانم از سر تا به پای
 آنچه بودند آشکارا و نهان
 پیش از این بی شاه بودن راه نیست
 پادشاهی را طلبکاری کنیم
 نظم و ترتیبی نماند در سپاه
 سر بسر جویای شاهی آمدند

کارگاه شعروعرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار میثابوری (آسمان عطار و یا معرفت)
 دکتر مرتضی قمشه‌ای - و نکوور
 هفت شعرش ۴ - صفحه ۱ از ۲

بهبانه طوطی

در لباس فستقی باطوق زر	طوطی آمد بادهان پرشکر
چون منی را آهنین سازد قفس	گفت هر سنگین دل و هر هیچکس
(آب خضر = آب حیات)	من در این زندان آهن مانده باز
ز آرزوی آب خضرم درگداز	من نیارم در بر سیمرغ تاب
بس بود از چشمه خضرم یک آب	سر نهم در راه چون سودایی
(سودائی = دیوانه)	چون نشان یابم ز آب زندگی
میروم هر جای چون هر جایی	
سلطنت دستم دهد در بندگی	

مرد نبود هر که نبود جانفشان	هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان
تادمی در خورد یار آید ترا	جان ز بهر این بکار آید ترا
رو که تو مغزی نداری پوستی	آب حیوان خواهی از جان دوستی
در ره جانان چو مردان جان فشان	جان چه خواهی کرد بر جانان فشان

داستان خضر و دیوانه

خضر با او گفت ای مرد تمام	بود آن دیوانه ای عالی مقام
گفت با تو بر نتابد کار من	رای آن داری که باشی یار من
تا بماند جان تو تا دیرگاه	زانکه خوردی آب حیوان چند راه
(حیوان = حیات)	من بر آنم تا بگویم ترک جان
زانکه بی جانان ندارم برگ جان	

بهبانه طاووس

نقش پرش صد چه بلکه صد هزار	بعد از آن طاووس آمد زرنگار
هر پر او جلوه ای آغاز کرد	چون عروسی جلوه کردن ساز کرد
رو میان را شد قلم انگشت دست	گفت تا نقاش غییم نقش زد
رفت بر من از قضاکاری نه نیک	گر چه من جبریل مرغانم ولیک
تا در افتادم به خواری از بهشت	یار شد با من به یکجا مار زشت
تخت بند پای من شد پای من	چون بدل کردند خلوت جای من
رهبری باشد به خلدم رهنمای	عزم آن دارم کز این تاریک جای
بس بود اینم که در دربان رسم	من نه آن مردم که در سلطان رسم
بس بود فردوس عالی جای من	کی بود سیمرغ را پروای من

هر که خواهد خانه ای از پادشاه	هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه
خانه دل مقصد صدق است و بس	خانه نفس است خلد پر هوس
(جنات نعیم = بهشتهای پر نعمت)	حضرت حق هست دریای عظیم
قطره ای خرد است جنات نعیم	چون به دریایمیتوانی راه یافت
سوی یک شبنم چرا باید شتافت	

داستان از بهشت بیرون افتادن آدم

از بهشت آدم چرا بیرون فتاد	کرد شاگردی سؤال از اوستاد
چون به فردوسی فرود آورد سر	گفت آدم بود بس عالی گهر
کای بهشت کرده از صد گونه بند	هاتفش برداشت آوازی بلند

هر که در هر دو جهان بیرون ما
ما زوال آریم براو هر چه هست

سرفرو د آرد به چیزی دون ما
زانکه نتوان زد به غیر دوست دست

بهبانه بط

بط به صد پاکی برون آمد ز آب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب
زاهد مرغان منم با رای پاک
من نیابم در جهان بی آب سود
زنده از آب است دائم هر چه هست
من ره وادی کجا دانم برید

در میان جمع با خیر الثیاب
کس ز من یک پاک و تر پاکتر
پس سجاده باز افکنده بر آب
دائماً هم جامه و هم جای پاک
زانکه زاد و بود من در آب بود
اینچنین از آب نتوان شست دست
زانکه با سیمرخ نتوانم پرید

هد هدش گفت ای به آبی خوش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی
چند باشد همچو آب روشت

گرد جانت آب چون آتش شده
قطره ای آب آمد و آبت ببرد
گر تو هم ناشسته روئی آب جوی
روی هر ناشسته روئی دیدنت

(آب = آبرو)

بهبانه کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید
گفت من پیوسته در کان گشته ام
عشق گوهر آتشی زد در دلم
چون ره سیمرخ راه مشکل است
من به سیمرخ قوی دل کی رسم
گوهرم باید که گردد آشکار

سرکش و سرمست از کان در رسید
بر سر گوهر فراوان گشته ام
بس بود این آتش خوش حاصلم
پای من در سنگ و گوهر در گل است
دست بر سر پای در گل کی رسم
مرد بی گوهر کجا آید به کار

هد هدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود

چند لنگی چند آری عذر لنگ
تو چنین آهن دل از سودای سنگ
هست بی سنگ آنکه در رنگی بود

(عذر لنگ = عذر نامقبول)

(بی سنگ = بی ارزش)

داستان سلیمان و آفت انگشتری

هیچ گوهر را نبود آن سروری
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
گفت چون این مملکت وین کار و بار
من نمیخواهم که در دنیا و دین
من ندارم با سپاه و ملک کار
گر چه زان گوهر سلیمان شاه شد
زان به پانصد سال بعد از انبیا
آن گهر چون با سلیمان این کند
چون گهر سنگیست چندین کان مکن

کان سلیمان داشت در انگشتری
زیر حکمش شد همه روی زمین
زین قدر سنگ است دائم پایدار
باز ماند کس به ملکی همچین
میکنم زنبیل بافی اختیار
آن گهر بودش که بند راه شد
با بهشت عدن گردد آشنا
کی چو تو سرگشته را تمکین کند
جز برای زوی جانان جان مکن

(تمکین = فرمانبری)

کارگاه شعرو عرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فریدالدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیبا معرفت)
 دکتر رضی قمشه‌ای - ونگوور هفت شعرش ۵ - صفحه ۱ از ۲

بهبانه همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش	خسروان را ظل او سرمایه بخش (ظل = سایه)
گفت ای پرندگان بحرو بر	من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست	عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لا جرم	عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من اند	بس گدای طبع نی مرد من اند
نفس سگ را استخوانی میدهم	روح رازین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام	جان من زان یافت این عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او	چون توان پیچید سر از فراو
کی شود سیمرغ سرکش یار من	بس بود خسرو نشانی کار من

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند	سایه در چین بیش از این بر خود مخند
خسروان را کاشکی نشانی	خویش را از استخوان برهانی

حکایت محمود و پادشاهی

پاک رایی بود بر راه صواب	یک شبی محمود را دید او به خواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار	حال تو چونست در دارالقرار (دارالقرار = آخرت)
گفت تن زن خون جان من مریز	دم مزن چه جای سلطانت خیز (تن زن = رهاکن)
بود سلطانت پندار و غلط	سلطنت کی خیزد از مشتی سقط
حق که سلطان جهاندار آمدست	سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش	تنگ میدارم من از شاهی خویش
خشگ باد ابال و پر آن همای	کو مراد سایه خود داد جای

بهبانه باز

باز پیش جمع آمد سر فراز	کرد از سرمعانی پرده باز
سینه میگرد از سپهداری خویش	لاف میزد از کله داری خویش (سینه کردن = فخر فوختن)
گفت من از شوق دست شهریار	چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیز کلاه	تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود رابسی پرورده ام	همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند	از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم به خواب	چون کنم بیهوده روی او شتاب
من اگر شایسته سلطان شوم	به که در وادی بی پایان شوم

هدهدش گفت ای به صورت مانده باز	از صفت دور و به صورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود	پادشاهی کی بر او زیبا بود
سلطنت را نیست چون سیمرغ کس	زانکه بی همتا به شاهی اوست بس
شاه دنیا فی المثل چون آتش است	دور باش از وی که دوری زو خوش است
زان بود در پیش شاهان دور باش	کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت پادشاه و غلام

پادشاهی بود بس عالی گهر
از غلامانش به رتبت بیش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی
زانکه از سببی هدف کردی مدام
سیب را بشکافتی حالی به تیر
زو مگر پرسید مردی بیخبر
این همه حرمت که پیش شه تراست
گفت بر سر مینهد سببی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر تراست
من میان این دو غم در پیچ پیچ

گشت عاشق بر غلامی سیم بر
دائماً در پیش چشم خویش داشت
آن غلام از بیم او بگداختی
پس نهادی سیب بر فرق غلام
وان غلام از بیم گشتی چون زریر (زریر = گیاهی زرد رنگ)
کز چه شد گلگونه رویت چوزر
شرح ده کاین زرد رویت از چه خاست
گر رسد از سببش آسیبی مرا
در سپاهم ناتمامی خود نبود
جمله گویندش ز بخت پادشاست
بر چه ام جان پر خطر بر هیچ هیچ

بها نه بو تیمار

پس در آمد زود بو تیمار پیش
بر لب دریاست خوشتر جای من
از کم آزاری من هرگز دمی
بر لب دریا نشستم درد مند
زار زوی آب دل پر خون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب
گر چه دریا میزند صد گونه جوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب
جز غم دریا نخواهم این زمان

گفت ای مرغان من و تیمار خویش (تیمار = غمخواری، پرستاری)
نشود هرگز کسی آوای من
کس نیاز دزد من در عالمی
دائماً آند و هگین و مستمند
چون دریغ آید به خویشم چون کنم
بر لب دریا بمیرم خشک لب
من نیارم کرد از او یک قطره نوش
ز آتش غیرت دلم گردد کباب
تاب سیمر غم نباشد الا مان

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر
گاه تلخ است آب او را گاه شور
گر تو از دریا نیایی با کنار
میزند خود او ز شوق دوست جوش
او چو خود را می نیارد کام دل
هست دریا چشمه ای از کوی او

هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه آرام است او را گاه زور
غرق گرداند تورا پایان کار
گاه در موج است و گاهی در خروش
تو نیایی هم از او آرام دل
تو چرا قانع شدی بر روی او

حکایت دریا

دیده ور مردی به دریا شد فرود
جامه ماتم چرا پوشیده ای
داد دریا آن نکودل را جواب
چون زنا مردی نیم من مرد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من
گریبام قطره ای از کوثرش
ور نه چون من صد هزاران خشک لب

گفت ای دریا چرا هستی کبود (کبود = آبی = نیلی)
نیست هیچ آتش چرا جوشیده ای
کز فراق دوست دارم اضطراب
جامه نیلی کرده ام از درد او
ز آتش عشق آب من شد جوش زن
زنده جاوید گردم بر درش (کوثر = حوضی یا چشمه ای در بهشت)
می بمیرد در ره او روز و شب

بهبانه کوف

کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای	گفت من بگزیده‌ام ویرانه‌ای
در خرابی جای میسازم به رنج	زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود	سوی گنجم جز خرابی ره نبود
گر فرورفتی به گنجی پای من	باز رستی این دل شیدای من
عشق بر سیمرخ جز افسانه نیست	زانکه عشقش کار هر مردانه نیست
من نیم در عشق او مردانه‌ای	عشق گنجم باید و ویرانه‌ای
هد هدش گفت ای ز عشق گنج مست	من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر	عمر رفته ره به سر نابرده گیر
زر پرستیدن بود از کافری	نیستی آخر ز قوم سامری

بهبانه صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار	پای تاسر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم	بی دل و بی قوت و قوت آمدم
من نه پر دارم نه پانه هیچ نیز	کی رسم در گرد سیمرخ عزیز
در جهان او را طلبکاران بسی است	وصل او کی لایق چون من کسی است
در وصال او چو نتوانم رسید	بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم من روی سوی در گهش	یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم مردانه این جایگاه	یوسف خود باز میجویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار	باز یابم آخرش در روزگار
هد هدش گفت ای ز شنگی و خوشی	کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تو من کی خرم	نیست این سالوسی تو در خورم
پای درزه نه مزن دم لب بدوز	گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی به معنی فی المثل	یوسف ندهند کمتر کن حیل
می فروزد آتش غیرت مدام	عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یعقوب و دیدن یوسف در خواب

چون جدا افتاد یوسف از پدر	گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دید گانش	نام یوسف مانده دائم در زبانش
دید یوسف راشبی در خواب پیش	خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود	تن زد آن سرگشته فرسوده زود
لاکن از بی طاقتی از جان پاک	بر کشید آهی به غایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید اوز جای	جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان	لیک آهی بر کشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود	در حقیقت تو به بشکستی چه سود

عدم اطمینان با حفظ روحیه شاد نشانه سلامت است.
اعتماد مطلق فقط به بیماری میتوان داشت
نیچه

عذر مرغان دیگر

عذر ها گفتند مستی بی خبر	بعد از آن مرغان دیگر سربه سر
گر نگفت از صدر از دهلیز گفت	هر یکی از جهل عذری نیز گفت
دار معذورم که میگردد دراز	گر بگویم عذریک یک با تو باز
این چنین کس کی کند عنقا به چنگ	هر یکی را بود عذری تنگ و لنگ

نسبت مرغان با سیمرغ

سربه سر کردند از هد هد سؤال	جمله مرغان چو بشنیدند حال
ختم کرده بهتری و مهتری	کای سبق برده ز ما در رهبری
(عمیا = کوری)	نسبت ما چیست با او باز گوی
زانکه نتوان شد بعیمیا راه جوی	گر میان ما و او نسبت بدی
هر یکی را سوی او رغبت بدی	او سلیمان است و ما موری گدا
در نگر او از کجا ما از کجا	

انسانها انتهای وسعت نظر خود را انتهای جهان مینندارند
شوپنهاور

عشق کی نیکو بود از بد دلان	هد هد آنگه گفت ای بی حاصلان
راست ناید عاشقی و بد دلی	ای گدایان چند از این بی حاصلی
پایکویان آمد و جانبازشد	هر که را در عشق چشمی باز شد
آشکارا کرد رخ چون آفتاب	تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب
گشت چندین مرغ هر دم آشکار	سایه خود کرد بر عالم نثار
سایه اوست این بدان ای بی هنر	صورت مرغان عالم سربه سر
فارغی گر مردی و گرزبستی	چون بدانستی که ظل کیستی
دل بدان کائینه دیدار اوست	گر تو میداری جمال یار دوست
آینه کن جان جلال او ببین	دل بدست آرو جمال او ببین
سایه سیمرغ زیبا آمد دست	هر پرنده کان به صحرا آمد دست
سایه را سیمرغ بینی بی خیال	گر تو را سیمرغ بنماید جمال
هر چه دیدی سایه سیمرغ بود	گر همه چل مرغ و گرسی مرغ بود
(فتح باب = گشایش)	گر تو را پیدا شود یک فتح باب
خود همه خورشید بینی والسلام	سایه در خورشید گم بینی مدام

آخرین بهانه

چون همه مرغان شنودند این سخن
 جمله باسیم رخ نسبت یافتند
 زین سخن یکسر به ره باز آمدند
 زو پرسیدند کای استاد کار
 زانکه نبود در چنین عالی مقام
 نیک پی بردند اسرار کهن
 لاجرم در سیر رغبت یافتند
 جمله همدرد و هم آواز آمدند
 چون دهیم آخر در این ره داد کار
 از ضعیفان این روش هرگز تمام

هد هدر هبر چنین گفت آن زمان
 چون دل تو دشمن جان آمدست
 سدره جان است جان ایثار کن
 گر ترا گویند از ایمان بر آی
 تو که باشی این و آن را بر فشان
 منکری گوید که این بس منکراست
 عشق را با کفر و با ایمان چه کار
 درد و خون دل بیاید عشق را
 ساقیا خون جگر در جام کن
 عشق را دردی بیاید پرده سوز
 ذره ای عشق از همه آفاق به
 عشق مغز کائنات آمد مدام
 قدسیان را عشق هست و درد نیست
 هر که را در عشق محکم شد قدم
 عشق سوی فقر در بگشایدت
 عشق را با کافری خویشی بود
 چون تو را این کفر و این ایمان نماند
 بعد از آن مردی شوی این کار را
 پای در نه همچو مردان و مترس
 جند ترسی دست از طفلی بدار
 گر ترا صد عقبه ناگاه او فتد

حکایت شیخ صنعان (اولین قصه عشق در پاسخ آخرین بهانه)

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
 شیخ بود او در حرم پنجاه شال
 هم عمل هم علم با هم یار داشت
 قرب پنجه حج بجای آورده بود
 خود صلوة و صوم بی حد داشت او
 هر که بیماری و سستی یافتی
 خلق را فی الجمله در شادی و غم
 در کمال از هر چه گویم بیش بود
 با مرید چار صد صاحب کمال
 هم عیان کشف هم اسرار داشت
 عمره عمری بود تا میکرده بود
 هیچ سنت را فرو نگذاشت او
 از دم او تندرستی یافتی
 مقتدائی بود در عالم علم

(کائنات = آفرینش)

(قدسیان = فرشتگان)

(مرد = انسان بالغ = ضد طفل)

(عقبه = پی آمد مشکل در راه سالک)

(کشف = دیداری پرده)

(عمره = حج مستحب در غیر زمان حج)

(مقتدا = پیشوا)

چند شب بر همچنان در خواب دید	گر چه خود را قدوه اصحاب دید
سجده میکردی بتی را بر دوام	کز حرم در روم افتادی مقام
گفت در داو در یغا این زمان	چون بدید این خواب بیدار جهان
عقبه ای دشوار در راه او فتاد	یوسف توفیق در چاه او فتاد
ترک جان گفتم اگر ایمان برم	من ندانم تا از این غم جان برم
کاوندار عقبه ای در ره چنین	نیست یک تن بر همه روی زمین
راه روشن گرددش تا پیشگاه	گر کند این عقبه قطع این جایگاه
در عقوبت ره شود بروی دراز	وربماند در پس آن عقبه باز
با میدان گفت کارم او فتاد	آخر الا مر آن یگانه اوستاد
تا شود تدبیر این معلوم زود	می بیاید رفت سوی روم زود
پیروی کردند با او در سفر	چار صد مرد مرید معتبر
طوف میکردند سر تا پای روم	می شدند از کعبه تا اقصای روم
بر سر منظر نشسته دختری	از قضا را بود عالی منظری
در ره روح الله اش صد معرفت	دختر تر سا و روحانی صفت
آفتابی بود اما بی زوال	بر سپهر حسن در برج کمال
زرد تر از عاشقان در کوی او	آفتاب از رشک عکس روی او
از خیال زلف او ز نار بست	هر که دل در زلف آن دلدار بست
پای در ره نانهاده سر نهاد	هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد
روم از آن هندو صفت پر چین شدی	چون صبا از زلف او مشکین شدی
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود	هر دو چشمش فتنه عشاق بود
بود آتشپاره ای بس آبدار	روی او در زیر زلف تابدار
نرگس مستش هزاران دشنه داشت	لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
از دهانش هر که گفت آگه نبود	گفت را چون بر دهانش ره نبود
بند بند شیخ آتش در گرفت	دختر تر سا چو برقع بر گرفت
ز آتش سودا دلش چون دود شد	هر چه بودش سر به سر نابود شد
ریخت کفر از زلف بر ایمان او	عشق دختر کرد غارت جان او
عاقبت بفروخت رسوائی خرید	شیخ ایمان داد و ترسائی خرید
تا ز دل نو میدوز جان سیر گشت	عشق بر جان و دل او چیر گشت
جمله دانستند کافتاده است کار	چون مریدانش چنین دیدند زار
سر گران گشتند و سر گردان شدند	سر به سر در کار او حیران شدند
زانکه دردش هیچ درمان می نبرد	هر که پندش داد فرمان می نبرد
درد درمان سوز درمان کی برد	عاشق آشفته فرمان کی برد
چشم بر منظر دهانش مانده باز	بود تا شب همچنان روز دراز ✓
شد نهمان چون کفر در زیر گناه	چون شب تاریک در شعر سیاه
از دل آن پیر غمخور در گرفت	هر چراغی کان شب اختر در گرفت
لاجرم یکبارگی بی خویش شد	عشق او آنشب یکی صد بیش شد
خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت	هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت

(قدوه پیشرو) (اصحاب = یاران)

(اقصا = دور دست)

(منظر = کاخ و خانه بلند - دیدگاه - ایوان)

(روح الله = مسیح)

(زنار = شال کمر مسیحیان)

(لعل = استعاره از لب معشوق)

(برقع = روی پوش)

(شعر = مو = گیسو = اشاره به لباس سیاه شب)

(اختر = ستاره)

در آن شب جانگداز و دیر پا شیخ ناله ها کرد و در انتظار صبح اشکها ریخت.

<p>یا مگر شمع فلک را سوز نیست بر جگر جز خون دل آبم نماند از برای امشبم میساختند یا مگر روز قیامت امشب است یاز شرم دلبرم در پرده شد می ندارم طاقت غوغای عشق یابہ کام خویشتن زاری کنم یا چو مردان رطل مرد افکن کشم یا به حیلت عقل با خویش آورم یاز زیر خاک و خون سر بز کنم چشم کو تا باز بینم روی یار دست کو تا دست گیر دیک دمم هوش کو تا ساز هشپاری کنم جمع گشتند آنشب از زاری او خیز و این وسواس را غسلی بر آر کرده ام صد بار غسل ای بی خبر کی شود کار تویی تسبیح راست تا توانم بر میان ز نار بست خیز و خود را جمع کن اندر نماز تا نباشد جز نمازم هیچکار یک نفس درد مسلمانیت نیست که چرا عاشق نگشتم پیش از این گوید آن رهبر چنین گمراه شد شیشه سالوس بشکستم به سنگ تا شویم امشب به سوی کعبه باز هوشیار کعبه ام در دیر مست مرد دوزخ نیست هر کو آگه است هفت دوزخ سوز داز یک آه من باز گرد و توبه کن زین کار زشت گر بهشتی بایدم این کوی هست تن زدند آخر بدان تیمار در هندوی شب رابه تیغ افکند سر شد چو بحر از چشمه خور غرق نور باسگان کوی او در کار شد همچو موئی شد ز روی چون مهش صبر کرد از آفتاب روی او هیچ بر نگر فت سر زان آستان</p>	<p>گفت یارب امشبم را روز نیست همچو شمع از سوختن خوابم نماند کار من روزی که میپیر داختند یارب این چندین علامت امشب است یاز آهم شمع گردون مرده شد می بسوزم امشب از سودای عشق عمر کو تا وصف غمخواری کنم صبر کو تا پای در دامن کشم عقل کو تا علم در پیش آورم دست کو تا خاک ره بر سر کنم پای کو تا باز جویم کوی یار یار کو تا دل دهد در یک غمم روز کو تا ناله و زاری کنم جمله یاران به دلداری او همنشینی گفت ای شیخ کبار شیخ گفتش امشب از خون جگر آن دگر یک گفت تسبیح کجاست گفت تسبیحم بیافکنم ز دست آن دگر یک گفت ای دانای راز گفت کو محراب روی آن نگار آن دگر گفتش پشیمانیت نیست گفت کس نبود پشیمان بیش از این آن دگر گفتش که هرک آگاه شد گفت من بس فارغم از نام و ننگ آن دگر گفتش که با یاران بساز گفت اگر کعبه نباشد دیر هست آن دگر گفتش که دوزخ در ره است گفت اگر دوزخ شود همراه من آن دگر گفتش به امید بهشت گفت چون یار بهشتی روی هست چون سخن در وی نیامد کار کر ترک روز آخر چو با زرین سپر روز دیگر کاین جهان پر غرور شیخ خلوت ساز کوی یار شد معتکف بنشست بر خاک رهش قرب ماهی روز و شب در کوی او عاقبت بیمار شد بی دلستان</p>
---	---

(رطل = پیمانه نیم منی برای مایعات)

(وسواس = مرض عشق از دید عاقل)

(طاق نمائی در راستای قبله در نماز خانه)

(سالوس = ریاکاری)

(دیر = دیر ترسایان)

بود خاک کوی آن بت بسترش
 چون نبود از کوی او بگذشتنش
 خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
 کی کند ای از شراب شرک مست
 شیخ گفتش چون زبونم دیده ای
 یا دلم ده باز یا با من بساز
 از سر ناز و تکبر در گذر
 جان فشانم بر تو گر فرمان دهی
 ای لب و زلفت زیان و سود من
 گه ز تاب زلف در تابم مکن
 دل چو آتش دیده چون ابر از توام
 چند نالم بر درت در باز کن
 آفتابی از تو دوری چون کنم
 گر چه همچون سایه ام از اضطراب
 هفت گردون را در آرم زیر پر
 دخترش گفت ای خرف از روزگار
 چون دمت سرد است دمسازن مکن
 شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
 عاشقی را چه جوان چه پیر مرد
 گفت دختر گر تو هستی مرد کار
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
 شیخ گفتا خمر کردم اختیار
 گفت دختر گر در این کاری تو چست
 هر که او هم رنگ یار خویش نیست
 شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم
 حلقه در گوش تو ام ای سیم تن
 گفت بر خیز و بیا و خمر نوش
 شیخ را بردند تا دیر مغان
 شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
 جام می بستند ز دست یار خویش
 هر چه یادش بود از یادش برفت
 شیخ چون شد مست عشقش زور کرد
 آن صنم را دید می در دست و مست
 دل بداد و دست از می خور دنش
 دخترش گفت ای تو مرد کار نه
 گر قدم در عشق محکم داری
 همچو زلفم نه قدم در کافری
 عافیت با عشق نبود سازگار
 اقتدا گر تو به کفر من کنی
 و نخواستی کرد اینجا اقتدا

بود بالین آستان آن درش
 دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
 گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار؟
 زاهدان در کبی ترسایان نشست
 لاجرم دزدیده دل دزدیده ای
 در نیاز من نگر چندین مناز
 عاشق و پیر و غریبم در نگر
 گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
 روی و کویت مقصد و مقصود من
 گه ز چشم مست در خوابم مکن
 بی کس و بی یار و بی صبر از توام
 یک دمم با خویشتن دمساز کن
 سایه ام بی تو صبوری چون کنم
 در جهنم در روزنت چون آفتاب
 گر فرو آری بدین سر گشته سر
 ساز کافور و کفن کن شرم دار
 پیر گشتی قصد دل بازی مکن
 من ندارم جز غم عشق تو کار
 عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
 چار کارت کرد باید اختیار
 خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
 با سه دیگر ندارم هیچ کار
 دست باید پاکت از اسلام شست
 عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
 وانچه فرمائی به جان فرمان کنم
 حلقه ای از زلف در در حلقم فکن
 چون بنوشی خمر آئی در خروش
 آمدند آنجا مریدان در فغان
 میزبان را حسن بی اندازه دید
 نوش کرد و دل برید از کار خویش
 باده آمد عقل چون بادش برفت
 همچو دریا جان او پر شور کرد
 شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
 خواست تا ناگه کند در گردنش
 مدعی در عشق معنی دار نه
 مذهب این زلف پر خم داری
 زانکه نبود عشق کار سر سری
 عاشقی را کفر باید یاد دار
 با من ایندم دست در گردن کنی
 خیز و رو اینک عصا اینک ردا

(اعجمی = ناآگاه)

(زبون = خوار و ناتوان)

(از دیر مغان منظور میخانه است)

(اقتدا = پیروی)

(ردا = لباس رسمی شیخ ها)

کارگاه شعرو عرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)
 دکتر رضی قمشه‌ای - دنگور
 هفت شعرش ۹ - صفحه ۱ از ۲

<p>دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود یک نفس او را سر هستی نبود افتاد از پای و کلی شد ز دست می ترسید از کس و ترسا شد او از من بی دل چه می‌خواهی بگوی پیش بت مصحف بسوزم مست مست (مصحف = قرآن) خواب خوش بادت که در خورد منی کانچنان شیخی ره ایشان گزید بعد از آن گفتند تا ز نار بست خرقة آتش در زد و در کار شد عشق بر سازاده کاره خویش کرد (خذلان = خواری) بت پرستیدم چو گشتم مست مست موج میزد در دلم دریای راز برد ما را بر سر لوح نخست خرقة با ز نار کرد دست و کند سر شناس غیب سرگردان شیخ تا تو کی خواهی شدن با من یکی من گران کابینم و تو بس فقیر (کابین = مهریه) کی شود بینی سیم و زر کارت به سر عهد نیکو میری الحق به سر دست از این شیوه سخن آخر بدار در سر اندازی و سر اندازیم کفر و اسلام و زیان و سود شد دشمن جان من سرگشته اند نه مرا دل ماند و نه جان چون کنم خوکیانی کن مرا سالی تمام خوکیانی کرد سالی اختیار خوک باید کشت یا ز نار بست کاین خطر آن شیخ را افتاد و بس سر برون آرد چو آید در سفر سخت معذوری که مرد ره نه ای هم بت و هم خوک بینی صد هزار ورنه همچون شیخ شور سوای عشق کز فرو ماندن به جان در ماندند باز گردیدند از یاری او در غم او خاک بر سر ریختند پیش شیخ آمد که ای در کار سست چیست فرمان باز باید گفت راز خویش را محراب رسوائی کنیم</p>	<p>شیخ عاشق گشته کار افتاده بود آن زمان کاندر سرش مستی نبود این زمان چون شیخ عاشق گشت مست بر نیامد با خود و رسوا شد او گفت بی طاقت شدم ای ماهروی گر به هشیاری نگشتم بت پرست دخترش گفت این زمان مرد منی چون خبر نزدیک تر سایان رسید شیخ را بردند سوی دیر مست شیخ چون در حلقه ز نار شد گفت خذلان قصد این درویش کرد روز هشیاری نبودم بت پرست قرب پنجه سال راهم بود باز ذره ای عشق از کمین در جست چست عشق از این بسیار کرد دست و کند تخته کعبه است ابجد خوان عشق این همه خود رفت بر گو اندکی باز دختر گفت ای پیر اسیر سیم و زر باید مرا ای بی خبر شیخ گفت ای سرو قد سیم بر کس ندارم جز تو ای زیبا نگار هر دم از نوع دگر اندازیم در ره عشق تو هر چه بود شد جمله یاران من برگشته اند تو چنین و ایشان چنان من چون کنم گفت کابین را کنون ای نا تمام رفت پیر کعبه و شیخ کبار در نهاد هر کسی صد خوک هست تو چنان ظن می بری ای هیچ کس در درون هر کسی هست این خطر تو ز خوک خویش اگر آگه نه ای گر قدم در ره نهی چون مرد کار خوک کش بت سوز اندر راه عشق همنشیناناش چنان در ماندند چون بدیدند آن گرفتاری او جمله از شومی او بگریختند بود یاری در میان جمع چست میرویم امروز سوی کعبه باز یا همه همچون تو ترسائی کنیم</p>
---	---

هر کجا خواهید باید رفت زود
 همدمی بودی مرا در هر غمی
 می ندانم تا چه خواهد بود نیز
 خوبانی را سوی خوکان شتافت
 در ارادت دست از کل شست بود (چست = چالاک و با فراصت)
 او نبود آن جایگه حاضر مگر
 بود از شیخش تهی خلوت سرای
 باز گفتندش همه احوال شیخ
 وز قدر او را چه کار آمد به سر
 راه بر ایمان به صد سویش بیست
 خرده گشتش مخرقه جالش محال (مخرقه = دروغ و تزویر) (محال با کسر میم = حيله)
 روی چون زر کرد و زاری در گرفت
 در وفاداری نه مرد و نه زنان
 یاری او را چه نگرفتید پیش
 حق کذاری و وفاداری بود
 جمله را ز نار می بایست بست
 یار باید بود اگر کافر شود
 خود بود در کامرانی صد هزار
 جمله زو بگریختید از نام و تنگ
 بارها گفتیم با او پیش از این
 هم نفس باشیم در شادی و غم
 دین بر اندازیم و ترسائی خریم
 کز بر او یک به یک گردیم باز
 باز گردانید ما را شیخ زود
 گر شما را کار بودی بر مزید (مزید = اضافه = بیشتر)
 در حضور سستی سراپای شما
 باز دادی شیخ را بی انتظار
 از در حق از چه میگردید باز
 بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
 کار چون افتاد بر خیزیم زود
 در تظلم خاک میپاشیم ما
 در رسیدن آخر به شیخ خود همه
 معتكف گشتند پنهان روز و شب (معتكف = کسی که اعتكاف میکند = از محلی بیرون نمیرود)
 گه شفاعت گاه زاری بود کار (شفاعت = وساطت)
 سر نیبچیدند هیچ از یک مقام
 در فلک افتاد جوشی صعبناک
 جمله پوشیدند از آن ماتم کبود (سبز پوشان = فرشتگان)
 شیخ گفتا جان من پر درد بود
 گر شما را کار افتادی دمی
 باز گردید ای رفیقان عزیز
 این بگفت و روی از یاران بتافت
 شیخ را در کعبه یاری چست بود
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
 چون مرید شیخ باز آمد به جای
 باز پرسید از مریدان حال شیخ
 کز قضا او را چه بار آمد به بر
 موی ترسائی به یک مویش بیست
 عشق میبازد گنون بازلف و خال
 چون مرید آن قصه بشنید از شگفت
 با مریدان گفت ای تر دامنان
 گر شما بودید یار شیخ خویش
 شرمتان باد آخر این یاری بود
 چون نهاد آن شیخ بر زنار دست
 هر که یار خویش را یاور شود
 وقت ناکامی توان دانست یار
 شیخ چون افتارد در کام نهنگ
 جمله گفتند آنچه گفتی بیش از این
 عزم آن کردیم تا با او به هم
 زهد بفروشیم و رسوائی خریم
 لیک روی آن دید شیخ کار ساز
 چون ندید از یاری ما شیخ سود
 بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
 جز در حق نیستی جای شما
 تا چو حق دیدی شما را بیقرار
 گر ز شیخ خویش کردید احتراز
 چون شنیدند این سخن از عجز خویش
 مرد گفت اکنون از این خجلت چه سود
 لازم درگاه حق باشیم ما
 پیرهن پوشیم از کاغذ همه
 جمله سوی روم رفتند از عرب
 بر در حق هر یکی را صد هزار
 همچنان تا چل شبان روز تمام
 از تضرع کردن آن قوم پاک
 سبز پوشان در فراز و در فرود

آخر الامر آنکه بود از پیش صف
 بعد چل شب آن مرید پاکباز
 صبحدم بادی در آمد مشکبار
 مصطفی را دید میآمد چو ماه
 سایه حق آفتاب روی او
 میخرامید و تبسم مینمود
 آن مرید او را چو دید از جای جست
 رهنمای خلقی از بهر خدای
 مصطفی گفت ای بهمت بس بلند
 همت عالیت کار خویش کرد
 در میان شیخ و حق از دیر گاه
 کردم از بهر شفاعت شبنمی
 آن غبار اکنون ز ره برخاسته است
 تویقین میدان که یک عالم گناه
 بحر احسان چون در آید موج زن
 مرد از شادی آن مدهوش شد
 جمله اصحاب را آگاه کرد
 شیخ چون اصحاب را از دور دید
 هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد
 گه ز آهش پرده گردون بسوخت
 چون بحال خود فرو نگرستی
 چون بدیدند آنچنان اصحابناش
 پیش او رفتند سرگردان همه
 شیخ را گفتند ای پی برده راز
 کفر بر خاست از ره و ایمان نشست
 موج زد ناگاه دریای قبول
 آنکه داند کرد روشن را سیاه
 قصه کوتاه میکنم آن جایگاه
 شیخ غسلی کرد و شد در خرقة باز
 دید از آن پس دختر ترسا به خواب
 آفتاب آنگاه بگشادی زبان
 او چو آمد در ره تو بی مجاز
 از رهش بردی به راه او در آی
 چون در آمد دختر ترسا ز خواب
 آتشی در جان سر مستش فتاد

آمدش تیر دعا اندر هدف
 بود اندر خلوت از خود رفته باز
 شد جهان کشف بر وی آشکار (کشف = دیدار آشکار)
 در بر افکنده دو کیسوی سیاه
 صد جهان جان وقف یکسر موی او
 هر که میدیدش در او گم مینمود
 کای نبی الله دستم گیر دست
 شیخ ما گمراه شد راهش نمای
 رو که شیخت را برون کردم ز بند
 دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
 بود گردی و غباری بس سیاه
 منتشر بر روزگار او همی («بحر شفاعت» نیز مناسبت دارد)
 توبه بنشسته گنه برخاسته ست
 از تف یک توبه بر خیزد ز راه (تف = حرارت ، سوزش)
 محو میگردد گناه مرد و زن
 نعره ای زد کاسمان پر جوش شد
 مژدگانی داد و عزم راه کرد
 خویشتن را در میان بی نور دید
 هم بدست عجز بر سر خاک کرد
 گه ز حسرت در تن او جان بسوخت
 در سجود افتادی و بگریستی
 مانده در اندوه و شادی مبتلاش (اصحابنا = یاران ما = مریدان)
 وز بی شکرانه جان افشان همه
 میغ شد از پیش خورشید تو باز
 بت پرست روم شد یزدان پرست
 شد شفاعت خواه کار تو رسول
 توبه داند داد با چندین گناه
 بودشان القصه حالی عزم راه
 رفت با اصحاب خود سوی حجاز
 کاو فتادی در کنارش آفتاب
 کز بی شیخت روان شو این زمان
 در حقیقت توره او گیر باز (بی مجاز = صادقانه)
 چون به راه آمد تو هم راهی نمای
 نور میداد از دلش چون آفتاب
 دست در دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست او که جان بیقرار
 کار افتاد و نبودش همدمی
 عالمی کانجا نشان راه نیست
 نعره زد جامه دران بیرون دوید
 با دل پر درد و جان ناتوان
 می ندانست او که در صحرا و دشت
 عاجز و سرگشته مینالید خوش
 شیخ را اعلام دادند از درون
 آشنائی یافت با درگاه ما
 باز گرد و پیش آن بت باز شو
 شیخ حالی باز گشت از ره چو باد
 جمله گفتندش ز سر بازت چه بود
 بار دیگر عشقبازی میکنی
 حال دختر شیخ با ایشان بگفت
 شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
 زرد میدیدند چون زر روی او
 سر برهنه پا برهنه جامه چاک
 چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
 دیده بر عهد و وفای او فکند
 گفت از تشویر تو جانم بسوخت
 بر فکن این پرده تا آگه شوم
 شیخ بروی عرضه اسلام داد
 چون شد آن بت روی از اهل عیان
 آخر آلامر آن صنم چون راه یافت
 شد دلش از ذوق ایمان بیقرار
 گفت شیخا طاق من گشت طاق
 میروم زین خاکدان پر صداع
 این بگفت آن ماه و دست از جان فشانند
 گشت پنهان آفتابش زیر میغ
 قطره ای بود او در این بحر مجاز
 زین چنین افتد بسی در راه عشق

در درون او چه تخم آورد بار
 دید خود را در عجایب عالمی
 گنگ باید شد زبان راراه نیست
 خاک بر سر در میان خون دوید
 از پی شیخ و مریدان شد دوان
 از کدامین سوی میباید گذشت
 روی خود در خاک میمالید خوش
 کامد آن دختر ز ترسائی برون
 کارش افتاد این زمان در راه ما
 با بت خود همدم و همراز شو
 باز شوری در مریدانش فتاد
 توبه و چندین تک و تازت چه بود
 توبه ای بس نانمازی میکنی
 هر که آن بشنود ترک جان بگفت
 تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
 گم شده در خاک ره گیسوی او
 بر مثال مرده ای بر روی خاک
 اشک میبارید چون ابر بهار
 خویشتن در دست و پای او فکند
 بیش از این در پرده نتوانم بسوخت
 عرضه کن اسلام تا با ره شوم
 غلغلی در جمله یاران فتاد
 اشکباران موج زن شد در میان
 ذوق ایمان در دل آگاه یافت
 غم در آمد گرد او بی غمگسار
 من ندارم هیچ طاقت در فراق
 الوداع ای شیخ عالم الوداع
 نیم جانی داشت بر جانان فشانند
 جان شیرین زو جدا شد اس دریغ
 سوی دریای حقیقت رفت باز
 این کسی داند که هست آگاه عشق

(گنگ = لال)

(غلغل = شور و هیجان)

(عیان = آگاهی و دیدار)

(ذوق = مزه)

(صداع = درد سر)

(میغ = ابر)

(مجاز = غیر حقیقی)

بازگشت به داستان سیمرغ

آنزمان گفتند ترک جان همه
 عشق در جانشان یکی شد صد هزار

چون شنیدند این سخن مرغان همه
 برد سیمرغ از دل ایشان قرار

کارگاه شعرو عرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)
 دکتر مرتضی قمشه‌ای - ونگوور - هفت شعرین ۱۱ - صفحه ۱ از ۲

در جستجوی راهبر

عزم ره کردند عزمی بس درست	ره سپردن را باستاند چست
جمله گفتند این زمان ما راه تغد	پیشوائی باید اندر حل و عقد (حل = گشایش) (عقد = بستن)
تا کند در راه ما راهبری	زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف	بو که بتوان رست از این دریای ژرف
عاقبت گفتند حاکم نیست کس	قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هرک اوفتد سرور بود	در میان کهتران مهتر بود
قرعه افکندند بس لایق فتاد	قرعه شان بر هد هد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند	گر همی فرمود سر میباختند

در ابتدای راه

هد هد عاشق چو آمد پهلوان	تاج بر فرقیش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند	سایبان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه	التغیر از آن نغر بر شد به ماه (تغیر = زاری و فریاد)
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد	آتشی در جان ایشان اوفتاد
بود راهی خالی السیر ای عجب	ذره ای نه شر و نه خیر ای عجب (خالی السیر = خالی از مسافر)
بود خاموشی و آرامش در او	نه فزایش بود و نه کاهش در او
سالکی گفتش که ره خالی چراست	هدهدش گفت این ز عز کبر یاست

حکایت بایزید در خلوت شب

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر	از خروش خلق خالی دید شهر
ماهتابی دید بس عالم فروز	شب شده از پرتو او مثل روز
آسمان پر انجم آراسته	هر یکی کار دگر را خاسته
شیخ چندنی که در صحرا بگشت	کس نمیچنید در صحرا و دشت
شورش بر وی پدید آمد به زور	گفت یارب در دلم افتاد شور (زور = شدت)
با چنان درگه که در رفعت تراست	اینچنین خالی ز مشتاقان چراست (رفعت = بلندی)
هاتفی گفتش که ای حیران راه	هر کسی را راه ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا	کز در ما دور باشد هر گدا

هول و هراس از بیخبری

جمله مرغان ز هول و بیم راه	بال و پر پر خون بر آوردند آه
راه میدیدند پایان ناپدید	درد میدیدند درمان ناپدید
چون بترسیدند آن مرغان ز راه	جمع گشتند آن همه یکجا بهم
پیش هد هد آمدند از خود شده	طالب اندرز آن هد هد شده
تو بسی پیش سلیمان بوده ای	بر بساط ملک سلطان بوده ای
رسم خدمت سر به سر دانسته ای	موضع امن و خطر دانسته ای
هم فراز و شیب این ره دیده ای	هم بسی گرد جهان گردیده ای
رای ما آن است کاین ساعت به نقد	چون توئی ما را املام حل و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه	بس بسازی قوم خود را ساز راه

<p>(فارغ = آسوده) (خیل = گروه - طایفه) (مقمری = آواز خوان)</p>	<p>می بیاید راه را فارغ دلی تا کنیم از بعد آن عزمی درست بر سر منبر شد و آغاز کرد صف زدند از خیل مرغان سر به سر تا کند آن هر دو تن مقمری به هم غلغلی افتاد از ایشان در جهان چون دو مقمری خوش آواز آمدند بیقرار آمد ولی مدهوش شد پرده از روی معانی باز کرد</p>	<p>هر یکی راهست در دل مشکلی مشکل دل‌های ما حل کن نخست بعد از آن هد هد سخن را ساز کرد پیش هد هد صد هزاران بیشتر پیش آمد بلبل و مقمری به هم هر دو آلمان برکشیدند آن زمان بلبل و مقمری چو همراز آمدند لحن ایشان هر که را در گوش شد بعد از آن هد هد سخن آغاز کرد</p>
--	--	--

<p>(سبق = پیشی)</p>	<p>تو به چه از ما سبق بردی به حق قسم تو صافی و دردی آن ما چشم افتادست بر ما یک دمی هست این دولت مرا از آن یک نظر زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی پس مننه طاعت چو کردی بر بها تا سلیمان بر تو اندازد نظر</p>	<p>سائلی گفتش که ای برده سبق چه گنه آمد ز جسم و جان ما گفت ای سائل سلیمان را همی نه به بسیم این یافتن من نه به زر کی به طاعت این بدست آرد کسی تو ممکن در یک نفس طاعت رها تو به طاعت عمر خود می بر به سر</p>
---------------------	--	---

داستان پسر ماهیکیر

<p>او فتاده بود از لشکر جدا دید بر دریا نشسته کودکی شه سلامش کرد و در پیشش نشست هم دلش آغشته هم جان خسته بود من ندیدم چون تو یک ماتم زده هفت طفلیم این زمان ما بی پدر سخت درویش است و تنها مانده اندر اندازم کنم تا شب مقام قوت ما آنست تا شب ای امیر تا کنم انبازی با تو به هم شاه اندر بحر شست انداز شد لاجرام آنروز صد ماهی گرفت گفت این دولت عجب دارم ز خویش گر ز ماهیگیر خود یابی خبر طفل گفتش قسم خود کن آشکار آنچه فردا صید افتد آن مرا خاطر شه از بی انباز رفت شه به انبازیش بر مسند نشاند شاه گفتا هر چه هست انباز ماست این بگفت و همچو خود سلطانش کرد کز کجا آوردی آخر این کمال زانکه صاحب دولتی بر من گذشت</p>	<p>گفت روزی شاه محمود از قضا باد تک میراند تنها بی یکی در بن دریا فکنده بود شست کودکی اندوهگین بنشسته بود گفت ای کودک چرایی غم زده کودکش گفت ای امیر پر هنر مادری داریم بر جا مانده از برای ماهی هر روز دام چون بگیرم ماهی با صد زحیر شاه گفتا خواهی ای طفل دژم گشت کودک راضی و انباز شد شست کودک دولت شاهی گرفت آنهمه ماهی چو کودک دید پیش شاه گفتا گم بیاشی ای پسر این بگفت و گشت بر مرکب سوار گفت امروز اینهمه ماهی تورا روز دیگر چون به ایوان باز رفت رفت سرهنگی و کودک را بخواند هر کسی میگفت شاهها او گداست چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد کرد از آن کودک طلبکاری سؤال گفت شادی آمد و شیون گذشت</p>
---	---

(زحیر = رنج و محنت)

(انباز = شریک)

(ایوان = قصر شاهی)

هر که او با دولتی پیوسته شد

خار در دستش همه گلدسته شد

ناگهی محمود شد سوی شکار
 پیر مردی خار کش میراند خر
 دید محمودش چنان در مانده ای
 پیش شد محمود و گفت ای بیقرار
 از نکور و نیت می بینم نصیب
 آمد از مرکب فرود آن شهر یار
 بار او بر خر نهاد آن سرفراز
 گفت لشگر را که پیر خار کش
 ره فرو گیرید از هر سوی او
 لشگرش بر پیر بگرفتند راه
 پیر با خود گفت بالاخر خری
 آن خرک میراند تا نزدیک شاه
 دید زیر چتر روی آشنا
 گفت یارب با که گویم حال خویش
 شاه با او گفت ای درویش من
 گفت میدانی تو کارم کیج مبارز
 پیر مردی ام فقیر و بارکش
 شهر یارش گفت ای پیر نژند
 گفت ای شاه از من این ارزان مخر
 لشگرش گفتند ای ابله خموش
 پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک
 مقبلی چون دست بز خارم نهاد
 هر که خواهد اینچنین خاری خرد
 شه چو بشنید این سخن از پیر راه

اوفتاد از لشکر خود بر کنار
 بار او افتاد و میخارید سر
 خار او افتاده و خر مانده ای
 یار خواهی گفت خواهم ای سوار
 لطف نبود از نکورویان غریب
 برد حالی دست چون گل سوی خار
 رخس سوی لشگر خود راند باز
 با خری میاید از پس بارکش
 تا ببیند روی ما را روی او
 ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
 چون برم ره اینت ظالم لشگری
 چون بدید او را خجل شد پیر راه
 در تواضع اوفتاد او در دعا
 کرده ام محمود را حمال خویش
 چیست کار تو بگو در پیش من
 خویشتن را اعجمی چندین مساز (خویش را اعجمی ساختن = خود را به نادانی زدن)
 روز و شب در دشت باشم خارکش
 نرخ کن تا زر دهم خارت به چند
 کم بنفروشم ز ده همیان زر (همیان = کیسه)
 این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
 زین کم افتد کین خریدار یست نیک
 خار من صد گونه گلزارم نهاد
 هر بن خاری به دیناری خرد
 داد بسیاری زرش آنجایگاه

عذری دیگر

دیگری گفتش که ای پشت و پناه
 من ندارم قوت و بش عاجزم
 هست وادی دور و ره بش مشکلتش

ناتوانم روی چون آرم به راه
 اینچنین ره پیش ناید هر گزم
 من بمیرم در نخستین منزلش

هدهدش گفت ای فسرده چند از این
 چون ترا اینجایگه قدر اند کیست
 هست دنیا چون نجاست سر به سر
 ما اگر آخر در این میریم زار
 این طلب گر از من و از تو خطاست
 گر کسی را عشق بد نامی بود
 صد هزاران خلق در طراری اند
 گیرم این سوداز طراری کم است

تا به کی داری دل اندر بند از این
 خواه میر و خواه نی هر دو یکیست
 خلق میمیرند در وی در بدر
 به که در عین نجاست خوار خوار
 گر بمیرم از غم این هم خود رواست
 به ز کناسی و حجامی بود (حجامی = رگ زدن و خون گرفتن)
 در پی این دنیی مرداری اند (طراری = دزدی - زیرکی)
 تو کمش گیر این مرا کمتر غم است

کی از این سودا تو دل دریا کنی
گر کسی گوید غرور است این هوس
در غرور این هوس گر جان دهیم
بر درخت عشق بی برگیست بار
عشق چون در سینه ای منزل گرفت
یکدمش با خویشتن نکند رها
مرد چون افتاد در بحر خطر

حکایت

شیخ خرقانی به نیشابور شد
هفته ای بازنده ای در گوشه ای
چون بر آمد هفته ای گفت ای اله
هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک
چون بروبی خاک میدان سر به سر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی
هاتفش گفتا که آسان نایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی
خاک میرفت و بیلیان میشتافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید
تا که مرد ناتوانش بداد
آتشی افتاد اندر جان پیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانه ای
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم
شادمان شد پیر و گفتا کی اله
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش
چون نهادی نان تنها در کنار

داستان دیوانه برهنه

بود آن دیوانه دل بر خاسته
گفت یارب جبه ای ده محکم
هاتفس آوار داد و گفت هین
گفت یارب تا کیم داری عذاب
گفت روده روز دیگر صبر کن
چون بشد ده روز مردی سوخته
صد هزاران پاره بر هم پیش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز
در خزانه جامه های تو بسوخت
صد هزاران پاره بر هم دوختی
کار آسان نیست بر درگاه او
بس کسا آمد بدین درگه ز دور
چون پس از عمری به مقصودی رسید

چون به طراری همه سودا کنی
چون رسی آنجا که نرسیدست کس
به که دل در خانه و دکان دهیم
هر که دارد برگ این گوسر در آر
جان آن کس راز هستی دل گرفت
بکشدش وانگاه خواهد خون بها
کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

(بی جگر = بی خون جگر)

رنج راه آمد بر او رنجور شد
گر سنه افتاده بدی پی توشه ای
گرد نانی ده مرا کن سر به راه
جمله میدان نیشابور خاک
نیم جو زر یابی از آن نان بخر
وجه نانی را چه اشکالی بدی
خاک روبی کن اگر نان بایدت
تاستد جاروب و غربال از کسی
آخرین غربال آن زر پاره یافت
رفت سوی ناتوا و نان خرید
شد همی جاروب و غربالش زیاد
در تک افتاد و بر آمد زو ثغیر
زر ندارم چون دهم طاوان کنون
خویش را افکند در ویرانه ای
دید با جاروب خود غربال هم
این جهان بر من چرا کردی سیاه
خوش نیاید هیچ نان بی نان خورش
در فزودم نان خورش منت بدار

(ژنده = لباس پاره)

(تک = تکاپو و اضطراب)

(نان خورش = آنچه با نان میخورند)

(جبه = لباس)

(درزی = خیاطی - خیاط)

(نار = آتش)

عین حسرت گشت و مقصودی ندید

کارگاه شعروعرفان - همت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار میثابوری (آسمان عطار دیا معرفت)
 دکتر مرتضی قمشه‌ای - دکتور - همت شریف ۱۳ - صفحه ۱ از ۲

عذر مرغی دیگر

دیگری گفتا گنه دارم بسی
 با گنه چون ره برد آنجا کسی
 چون مگس آلوده گردد بی خلاف
 کی سزد سیمرغ را در کوه قاف

پاسخ هد هد

گفت ای غافل مشو نومید از او
 لطف میخواه و کرم جاوید از او
 گز باسانی بیاندزی سپر
 کار دشواری شود ای بیخبر
 گر گنه کردی در توبه است باز
 توبه کن کین در نخواهد شد فراز
 گر بدین در آئی از صدقی همی
 صد فتوح پیشباز آید همی
 (سپر انداختن - تسلیم شدن)
 (فتوح - جمع فتح - گشایش)

مرد گناهگار

کرده بود آن مرد بسیاری گناه
 توبه کرد از شرم و باز آمد به راه
 بار دیگر نفس چون قوت گرفت
 توبه بشکست و پی شهوت گرفت
 مدتی دیگر ز راه افتاده بود
 در همه نوع از گناه افتاده بود
 چون بجز بی حاصلی بهره نداشت
 خواست تا توبه کند زهره نداشت
 در سخرگه هانفش آواز داد
 ساز کارش داد و کارش ساز داد
 گفت میگوید خداوند جهان
 چون در اول توبه کردی ای فلان
 عفو کردم توبه بپذیر فتمت
 میتوانستم ولی نگر فتمت
 بار دیگر چون شکستی توبه پاک
 دادمت مهلت نگشتم خشمناک
 گر چنانست این زمان ای بیخبر
 آرزوی تو که باز آئی دگر
 باز آئی آخر که در بگشاده ایم
 تو غرامت کرده گناه استاده ایم

حکایت انگبین فروش

صوفی میرفت در بغداد زود
 در میان راه آوازی شنود
 کان یکی گفت انگبین دارم بسی
 میفروشم سخت ارزان کو کسی
 شیخ صوفی گفت ای مرد صبور
 میدهی هیچی به هیچی گفت دور
 تو مگر دیوانه ای ای بوالهوس
 کس به هیچی کی دهد چیزی به کس
 هانفی گفتش که ای صوفی در آی
 یک قدم ز آنجا که هستی برتر آی
 تا به هیچی ما همه چیزت دهیم
 و در دگر خواهی بسی نیزت دهیم
 هست رحمت آفتابی تافته
 جمله ذرات را دریافته
 رحمت او بین که با پیغمبری
 در عتاب آمد ز بهر کافری
 حق تعالی گفت قارون زار زار
 خواند ای موسی ترا هفتاد بار
 تو ندادی هیچ بار او را جواب
 گر بزاری یک دمم کردی خطاب
 شاخ شرک از جان کجاو بر کندمی
 خلعت دین در برش افکندمی
 کردی ای موسی به صد در دش هلاک
 گر تو او را آفریده بوده ای
 در عذابش سر فرو دادی به خاک
 آنکه بر بی رحمتان رحمت کند
 اهل رحمت را ولی نعمت کند
 هست دریا های فضلش بی دریغ
 نزد آن اجرام ما یک اشک میغ
 هر کرا باشد چنان بخشایشی
 کی تغیر یابد از آلایشی
 هر که او عیب گنه کاران کند
 خویش را سر خیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در کناه
 گفت میبردند تابوتش به راه
 چون بدیدش زاهدی کرد احتراز
 تا نباید کرد بر مفسد نماز

در شب آن زاهد مگر دیدش به خواب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
در گنه بودی تو تا بودی همه
از کجا این منزلت آمد پدید
گفت از بی رحمی تو کردگار
عشقبازی بین چه حکمت میکنند
روز و شب این هفت پرگار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند
جسم تو کل است و جانت کل کل
کل تو در تافت جزئت شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی از اوست

باز عذری دیگر

دیگری گفتش مخنت گوهرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست
گاه نفسم در خرابات افکند
من میان هر دو حیران مانده ام

در بهشت و روی او چون آفتاب
از کجا آوردی این عالی مقام
پای تا فرقت بیالودی همه
کانچه تو کردی بدین نتوان رسید
کرد رحمت بر من آشفته کار
میکنند انکار و رحمت میکنند
از برای تست بر کار ای پسر
خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست (روحانیان = فرشتگان)
جزو و کل غرق وجودت کرده اند
خویش را عاجز مکن در عین ذل (ذل = ذلت)
جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست جان از کل جدا عضوی از اوست

هر زمانی مرغ شاخ دیگرم (مخنت = نه مرد و نه زن)
گاه هست و نیست گاهی نیست و هست
گاه جانم در مناجات افکند
چون کنم در چاه و زندان مانده ام

هد هدش گفتا که ای حیران راه
این خصایص باشد اندر هر کسی
گر همه کس پاک بودی از نخست
چون تونه مردی نه زن در کار عشق
گر بدعوی عزم این میدان کنی

حکایت شاه و گدای عاشق

بود اندر مصر شاهی نامدار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار
یا بترک شهر و این کشور بگویی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار
چون برفت آن مفلس بی خویشتن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه
شاه گفتا زانکه عاشق او نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار
هر که او را سر به از جانان بود
گر ز شاه او سر بریدن خواستی
بر میان بستی کمر در پیش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود
هر که در عشقم سر سر دارد او
این بدان گفتیم که تا هر بیفروغ

بر همه کس اینچنین شد حکم شاه
زانکه مرد یک صفت نبود بسی
انبیا را کی شدی بعثت درست
کی توانی کرد حل اسرار عشق
سر دهی بر باد و ترک جان کنی

مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
خواند حالی عاشق گمراه را
از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا نه در عشقم به ترک سر بگویی
کرد او از شهر رفتن اختیار
شاه گفتا سر ببریدش ز تن
از چه سر ببریدنش فرمود شاه
در طریق عشق ما صادق نبود
سر بریدن کردی اینجا اختیار
عشق ورزیدن بر او تاوان بود
شهریار از مملکت بر خواستی
خسرو عالم شدی درویش او
سر بریدن چاره این کار بود
مدعی شد دامن تر دارد او
کم زند در عشق مالا ف دروغ

کارگاه شعرو عرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)
 دکتر مرضی تمشای - وکتور - هفت شعر عشق ۱۴ - صفحه ۱ از ۲

عذر مرغی دیگر از نفس

دیگری گفتش که نفسم دشمن است
 نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم
 آشنا شد گرگ در صحرا مرا
 در عجایب مانده ام زین بی وفا
 چون روم ره زانکه همره رهزن است
 من ندانم تا ز دستش جان برم
 آشنا نیست این سگ رعنا مرا
 تا چرامی او فتد در آشنا

گفت ای سگ در جوالت کرده خوش
 نفس تو هم احوال و هم اعور است
 گر کسی بستایدت اما دروغ
 نیست روی آنکه این سگ به شود
 بنده دارد در جهان این سگ بسی
 صد هزاران دل بمرد از غم همی
 همچو خاکی پایمالت کرده خوش
 هم سگ و هم کافر و هم کافر است (احول = دو بین) (اعور = عریان)
 از دروغی نفس تو گیرد فروغ
 کز دروغی اینچنین فربه شود
 بندگی سگ کند آخر کسی
 وین سگ کافر نیمیرد دمی

حکایت مرد گورکن

یافت مردی گورکن عمری دراز
 گفت این دیدم عجایب وصف حال
 گور کردن دید و یک ساعت نبرد
 سائلی گفتش که چیزی گوی باز
 کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
 یک دم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت دوروباه

آن دو روبه چون به هم هم بر شدند
 خسروی در دشت شد باز یوز و باز
 ماده میپرسد ز نر کای رخنه جو
 گفت گر ما را بود از عمر بهر
 پس به عشرت جفت یکدیگر شدند
 آن دوروبه راز هم افکند باز
 ما کجا با هم رسیم آخر بگو
 در دکان پوستین دوزان شهر

ترس از ابلیس

دیگری گفتش اکه ابلیس از غرور
 من چو با او بر نمایم به زور
 چون کنم کز وی نجاتی باشدم
 گفت تا پیش تو است این نفس سگ
 عشوه ابلیس از تلبیس توست
 گر کنی یک آرزوی خود تمام
 گلخن دنیا که که زندان آمدست
 دست از اقطاع او کوتاه دار
 راه بر من میزند وقت حضور
 در دلم از غبن آن افتاد شور
 وز می معنی حیاتی باشدم
 از برت ابلیس نگرید به تگ
 در تو یک یک آرزو ابلیس توست
 (تلبیس = نیرنگ و ریاکاری)
 در تو صد ابلیس زاید و اسلام
 سر به سر اقطاع شیطان آمدست
 (اقطاع = ملک و زمین)
 تا نباشد هیچ کس را با تو کار

نکته ای از مالک دینار

مالک دینار را گفت آن عزیز
 گفت بر خوان حدانان میخورم
 من ندانم حال خود چونی تو نیز
 پس همه فرمان شیطان می برم
 (مالک دینار = یکی از صوفیان معروف)

مشگل زر دوستی

دیگری گفتش که من زر دوستم
تامرا چون گل رُزی ناید به دست
عشق زر چون مغز شد در پوستم
همچو گل خندان بنتوانم نشست

گفت ای از صورتی حیران شده
مرد معنی باش در صورت مپیچ
از دلت صبح صفت پنهان شده
چیست معنی اصل صورت چیست هیچ

حکایت رابعه

رفت شیخ بصره پیش رابعه
نکته ای کز هیچکس نشنیده ای
آن ترا از خویشتن روشن شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم
هر دو نگرتم به یک دست آن زمان
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت
گفت ای در درد صاحب واقعه (شیخ بصره - حسن بصری)
بر کسی نه خوانده ای نه دیده ای
آن ترگو کز شوق جان من شده است
چند کرت رشته بودم ریسمان
دو درست سیم آمد حاصلم
این به یک دستم گرفتم آن در آن
راهزن گردد فرو نتوان گرفت

بنده جاه و مال

دیگری گفتا دلم پر آتش است
هست قصری زر نگار و دلگشای
عالمی شادی مرا حاصل از او
زانکه زاد و بود من جای خوش است
خلق را نظاره او جانفزای
چون توانم بر گرفتن دل از او

گفت ای دون همت نامرد تو
گلخن است این جمله دنیای دون
قصر تو گر خلد جنت آمدست
سگ نه ای گلخن چه خواهی کرد تو
قصر تو چند است از این گلخن کنون
با اجل زندان محنت آمدست

حکایت شهریار و قصر زر نگار

شهریاری کرد قصری زر نگار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام
هر کسی میآمدند از هر دیار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند
گفت این قصر مرا در هیچ حال
هر کسی گفتند در روی زمین
زاهدی برجست گفت ای نیکبخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه ای
زاهدش گفت ای به شاهی سر فراز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت
گر چه این قصر است خرم چون بهشت
خرج شد دینار بر وی صد هزار
پس گرفت از فرش و آرایش نظام
پیش خدمت با طبقهای نثار
پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
هیچ باقی هست از حسن و کمال
هیچکس نه دیده نه بیند چنین
رخنه ای مانده است و آن عیب است سخت (رخنه - شکاف و سوراخ)
تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب
هم بر انگیزی تو جاهل فتنه ای
رخنه ای هست آن ز عزرائیل باز
ور نه چه قصر تو و چه تاج و تخت
مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

کارگاه شعرو عرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیامعرفت)
دکتر رضی قشای - ونگور - هفت سهریق ۱۵ - صفحه ۱ از ۲

نگرانی عشق مجازی

دیگری گفتش که ای مرغ بلند
عشق او آمد مرا در پیش کرد
شد خیال روی او رهن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار
دردم از دارو درمان درگذشت
عشق دلبندی مرا کرد دست بند
عقل من بر بود و کار خویش کرد
و آتشی زد در همه خرمن مرا
کفرم آمد صبر کردن زان نگار
کار من از کفر و ایمان درگذشت

گفت ای در بند صورت مانده
عشق صورت نیست عشق معرفت
هر جمالی را که نقصانی بود
هر جمالی را که خود نبود زوال
پای تا سر در کدورت مانده (کدورت = تاریکی و تیرگی)
هست شهوت بازی ای حیوان صفت
مرد را از عشق تاوانی بود
کفر باشد صبر کردن زان جمال

پند شبلی

دردمندی پیش شبلی میگریست
گفت شیخا دوستی بود آن من
دی بمرد و من بمردم در غمش
شیخ گفتا چون دلت بی خویش از اینست
دوستی دیگر گزین این بار تو
هر که شد در عشق صورت مبتلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست

حکایت حلاج بر سردار

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان
چون زبان او همی نشناختند
زرد شد چون خون برفت از وی بسی
زود در مالید آن خورشید راه
گفت چون گلگونه مرد است خون
تا نباشم زرد در چشم کسی
هر که را من زرد آیم در نظر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست

ترس از مرگ

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ
اینچنین کز مرگ میترسد دلم
وادی دور است و من بی زاد و برگ
جان بر آید در نخستین منزل

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان
تو نمیدانی که هر که زاد مرد
هم برای مردنت پرورده اند
گر تو عمری در جهان فرمان دهی
چند خواهد ماند مشتی استخوان
شد به خاک و هر چه بودش باد برد
هم برای بردنت آورده اند
هم بسوزی هم به زاری جان دهی

حکایت ققنس (phoenix)

<p>موضع این مرغ در هندوستان همچونی در وی بسی سوراخ باز نیست جفتش طاق بودن کار اوست زیر هر آواز او رازی دگر مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار در خوشی بانگ او بیهش شوند علم موسیقی ز آوازش گرفت وقت مرگ خود بداند آشکار هیزم آرد گرد خود ده خر مه پیش در دهد صد نوحه خود را زار زار نوحه دیگر بر آرد دردناک هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ وز خروش او همه درندگان دل ببرند از جهان یکبارگی پیش او بسیار میرد جانور بعضی از بی قوتی بی جان شوند خون چکد از ناله جانسوز او بال و پر بر هم زند از پیش و پس بعد از آن آتش بگردد جال او پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی بعد از اخگر نیز خاکستر شوند ققنسی آید ز خاکستر پدید از میان ققنس بچه سر بر کند کو پس از مردن بر آید نابزاد هم بمیری گر بسی کارت دهند وین عجایب بین که کس را برگ نیست گردن او نرم کردن لازم است</p>	<p>هست ققنس طرفه مرغی دلستان سخت منقاری عجب دارد دراز قرب صد سوراخ در منقار اوست هست در هر ثقبه آوازی دگر چون به هر ثقبه بنالد زار زار جمله پرندگان خامش شوند فلسوفی بود دمسازش گرفت سال عمر او بود قرب هزار چون ببرد وقت مردن دل ز خویش در میان هیزم آید بیقرار پس بدان هر ثقبه ای از جان پاک در میان نوحه از اندوه مرگ از نفیر او همه پرندگان سوی او آیند چون نظارگی از غمش آن روز در خون جگر جمله از زاری او حیران شوند بس عجب روزی بود آن روز او باز چون عمرش رسد با یک نفس آتشی بیرون جهد از بال او زود در هیزم فتد آتش همی مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند چون نماند ذره ای اخگر پدید آتش آن هیزم چو خاکستر کند هیچکس را در جهان این اوفتاد گر چو ققنس عمر بسیار دهند در همه آفاق کس بی مرگ نیست مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است</p>
---	---

فرزند و مرگ پدر

<p>اشگ میبارید و میگفت ای پدر هر گزم نامد به عمر خویش بیش هر گزش این روز هم نامد به سر کار بس مشکل پدر را اوفتاد خاک بر سر باد پیمای آمده هم نخواهی رفت جز بادی بدست</p>	<p>پیش تابوت پدر میشد پسر اینچنین روزی که جانم کرد ریش صوفیی گفت آنکه او بودت پدر نیست کاری کان پسر را اوفتاد ای به دنیا بی سر و پای آمده گر به صدر مملکت خواهی نشست</p>
--	--